

خاطرات پس از مرگ براس کوباس

ماشادودِ آسیس

ترجمه

عبدالله کوثری



انشارات فرورید

۱. مرگ نویسنده

گاهی اوقات حیران می‌مانم، نمی‌دانم این خاطرات را از اول شروع کنم یا از آخر، به عبارت دیگر از تولد خودم یا از مرگم. قبول دارم، رسم و راه رایج این است که آدم از تولد شروع کند. اما دو نکته باعث شد روش متفاوتی پیش بگیرم: نکته اول این که، اگر بخواهیم دقیق حرف بزنیم، من نویسنده‌ای فقید هستم، اما نه به معنای آدمی که چیزی نوشته و حالا مرده، بلکه به معنای آدمی که مرده و حالا دارد می‌نویسد. نویسنده‌ای که گور برای او براستی گهواره جدیدی بوده؛ نکته دوم این که اگر این جور نگاه کنیم کتاب نوشته‌ای طرب افزا و بدیع خواهد شد. موسی هم که مرگ خود را روایت کرد، آن را نه در آغاز که در پایان کتابش گذاشت. و این تفاوت اصلی این کتاب با اسفار پنج‌گانه^۱ است.

باری، با توجه به آنچه گفتم: من در ساعت دو بعد از ظهر جمعه‌ای از ماه اوت سال ۱۸۶۹، در خانه بیلاقی زیبای خودم واقع در کاتومبی، جان به جان آفرین تسلیم کردم. مردی بودم شصت و چهار ساله، تنومند، مرفه،

۱. Pentateuch، پنج کتاب اول عهد عتیق، سفر آفرینش، سفر خروج، سفر لاویان، سفر اعداد و سفر تثنیه.

مجرد، به ارزش سیصد کونتو^۱، و یازده دوست تا گورستان مشایعتم کردند. فقط یازده نفر؟ درست است. نه دعوتی در کار بود و نه اعلاتی در روزنامه‌ها، علاوه بر این بارانکی هم نم‌نم می‌بارید، یکریز و غم‌انگیز، آن‌قدر یکریز و غم‌انگیز که فی‌الواقع باعث شد یکی از دوستان وفادار واپسین ساعات عمر من این نکته استادانه را در خطابه‌ای که بر گور من ایراد کرد، بگنجد: «شما که او را می‌شناسید شاید در این گفته با من موافق باشید که طبیعت هم بر این فقدان جبران‌ناپذیر اشک حسرت می‌ریزد، فقدان یکی از ارجمندترین شخصیت‌هایی که با حضور خود در این دنیای حقیر بر بشریت منت گذاشت. این هوای غم‌انگیز، این قطره‌هایی که از آسمان می‌بارند، آن ابرهای تیره‌ای که چون جامه سوگ آسمان آبی را پوشانده‌اند، همه نشانه اندوهی تلخ و جانفرساست که اندرون طبیعت را می‌خراشد، و نیز نشانه ستایشی است که آسمان نثار این فقید عزیز و گرانقدر ما می‌کند». عجب رفیق نازنین و وفاداری! آن بیست ورق قرصه دولتی که برایش گذاشتم حلالش باشد.

باری، بدین ترتیب من به پایان روزهای خود رسیدم، بدین ترتیب پای در جاده «دنیای کشف نشده» هملت گذاشتم، اما نه اضطراب آن شاهزاده جوان را داشتم و نه تردیدهای او را. خیلی آرام و خوش خوشک، درست مثل آدمی که بعد از پایان نمایش، در بیرون رفتن از تئاتر این پا و آن پا می‌کند. سلاته‌سلانه، بی‌حال. حدود نه نفر یا ده نفر رفتن را تماشا می‌کردند که سه تاشان خانم بودند. خواهرم سابینا^۲ که با کوتریم^۳ ازدواج کرده، دختر خواهرم، که یک زنبق درّه واقعی^۴ است و... حوصله داشته

۱. Conto، معادل هزار میلری، یا یک میلیون ریس، معادل پانصد دلار آن زمان.

2. Sabina

3. Cotrim

۴. اشاره است به رمانی با این عنوان از بالزاک.

باشید. اگر یک کم مجال بدهید هویت خانم سوم را هم برایتان فاش می‌کنم. فعلاً به همین قناعت کنید که بگویم این خانم هر چند از بستگان نبود از همه بستگان غمگین‌تر بود، حرفم را باور کنید، واقعاً غمگین‌تر بود. نمی‌گویم موی خودش را چنگ‌چنگ می‌کند یا مثل آدمهای غشی توی خاک و خل غلت می‌زد. آخر درگذشت من هیچ چیز دراماتیکی نداشت. مردن آدمی مجرد در سن شصت و چهار سالگی همچو تراژدی دلخراشی نبود. تازه اگر هم بود، باز هم چیزی از این نابجاستر نبود که آن خانم ناشناس پیش چشم مردم شیون و شین سر بدهد. همان‌جور بالای تخت ایستاده بود، با چشم‌های مات و دهن نیمه باز، انگار باور نمی‌کرد من رفته‌ام.

یکسری با خودش می‌گفت: «مرده! مرده!»

و خیال او - مثل صاعقه‌هایی که آن مسافر نامور به چشم خود دید که بی‌اعتنا به زمان و بی‌اعتنا به ریع و اطلال و دَمَن، از ایلیسوس^۱ به کرانه‌های افریقا پر می‌کشند - باری، خیال او از فراز ویرانی و فلاکت آن لحظه به کرانه‌های افریقایی هماره جوان پرکشید.

بگذارید برود، ما هم کمی بعد به آنجا می‌رویم. وقتی من به سال‌های اول عمرم برگشتم به آنجا می‌رویم. عجالتاً خوش دارم آرام و بقاعده بمیرم، خوش دارم حق‌ها و حرف‌های خوشایند مردها را بشنوم، و طبل باران را بر برگهای گوش فیل و صدای گوشخراش تیز کردن تیغی را در بیرون خانه، جلو دکان استاد چرمگر. مطمئن باشید که نوای این ارکستر مرگ آن‌قدرها هم که فکر می‌کنید غم‌انگیز نبود. در واقع بعد از مدتی، این نوا واقعاً دلنشین می‌شد. زندگی مثل موجی سهمگین پیکرم را

۱. Iliissus، رودی در کنار شهر آتن، مسافر نامور اشاره به اودسئوس (اولیس) است که در سفر او به افریقا زئوس صاعقه‌هایی بر کشتی‌اش نازل کرد.